

پیش‌گفتار

«این بدن عزیز و احمق مثل یک سنگ اسپانیول به راحتی راضی می‌شود و شگفت‌انگیز این‌که، این سنگ اسپانیول صاف و ساده، می‌تواند آن ذهن شلوغ را سر ظرف غذای خود بنشانند.» با خواندن چنین جمله‌ای وسط یک مقاله تعریف مان را از مقاله گم می‌کنیم. پیش‌فرض ما درباره‌ی مقاله این است که رسمی، عصاقورت داده و خشک پیش برود و نشانه‌ای از دنیای شخصی نویسنده در آن نباشد اما مقاله‌ها هم دنیای تازه‌ی خودشان را دارند و به فرم‌های خلاق و بدیع درآمده‌اند. گاهی چنان خوب نوشته می‌شوند که تجربه‌ی شیرین خواندن رمان‌های پرشور را برای خواننده زنده می‌کنند.

جستارهای روایی چنین حال و هوایی دارند. جستار روایی متنی غیرداستانی است که سبکی دلنشین، ساختاری ظاهراً ولنگار، لحنی شبیه زبان شفاهی، و گاهی چاشنی طنز ظریفی دارد و با استفاده از داستان یا ساختار داستانی، روایت نویسنده را از مبحثی که کمتر به آن پرداخته شده، ارائه می‌دهد. به عبارتی، نویسنده‌ی جستار روایی با استفاده از اکسیر هنر، فرم لذت بخشی می‌آفریند و مضمون مقاله را به گونه‌ای نو و با هدفی متفاوت ارائه می‌دهد.

جستار یا essay مانند مقاله یا article متنی غیرداستانی است اما به جای آن که مثل مقاله اطلاعاتی درباره‌ی یک موضوع خاص به خواننده منتقل کند، دیدگاه شخصی نویسنده را درباره‌ی یک یا چند موضوع و بالحنی که اعتماد مخاطب را برانگیزد برایش توضیح می‌دهد. جستارنویس بر اساس تجربه‌ی زیسته‌ی خود، نگاه ویژه‌ای به مفهوم یا رخداد مورد نظرش پیدا کرده، به یک روایت فردی رسیده و با نوشته‌ای صمیمی و صادقانه می‌خواهد موضع و تحلیل خودش را شرح دهد. به همین دلیل خواندن جستار ما را با طرز فکر، منش یا به اصطلاح صدای نویسنده آشنا می‌کند و به یافتن و تمرین روش‌هایی نو برای خواندن متن و درک دنیای آن فرا می‌خواند. بی‌تردید مقاله‌نویس‌ها هم دیدگاه شخصی درباره‌ی موضوع مقاله‌شان دارند و گاهی آن را با خوانندگان‌شان در میان می‌گذارند اما نتیجه‌گیری نوشته‌شان را با استناد به دلایل و شواهد موجود در مقاله سرو سامان می‌دهند نه مبتنی بر تجربه، برداشت و روایت شخصی خودشان.

تعبیر شیرین و تأمل برانگیز دیگری هم جستار را ترکیبی از اول شخص مفرد و سوم شخص جمع معرفی می‌کند که تجربه‌ی نویسنده را در مسیر جست و جو و آزمودن پست و بلند مفاهیم مختلف و ابعاد گوناگون رخدادها به ثبت رسانده و با خوانندگان به اشتراک می‌گذارد. همین معنای جست و جوگری است که معادل جستار را برای واژه‌ی essay انتخابی دقیق و قابل دفاع می‌کند. از این منظر، جستار کنشی است که خواننده را با تکاپوی نویسنده در درک و تحلیل رخدادهای واقعی و مفاهیم مختلف همراه می‌کند.

منطق گفت و گویی، جستار را بستر مناسبی برای حضور صداهای دیگر در ساحت تلاش نویسنده برای فهم معنا می‌داند؛ صداهایی که می‌توانند موضع نویسنده را به چالش کشیده و متنی چندصدا خلق کنند. جستارنویس که هشیارانه در گرانیگاه جریان‌های اجتماعی، فرهنگی، سیاسی، اقتصادی و... زمان خود ایستاده، می‌تواند با اجتناب از قضاوت نهایی و تک‌گویی تمامیت‌خواهانه، و پرهیز از سازآزایی صداهای گوناگون به نفع دیدگاه خود، شرکت مؤثر صداهای دیگر را در گفت و گوی متن تضمین کند.

به خاطر اهمیت ژانر یا گونه‌ی جستار بسیاری از نویسندگان معاصر مانند شاهرخ مسکوب، کامران فانی، بابک احمدی و صاحب‌نظران دیگر در نوشته‌هایشان جستار را تعریف کرده‌اند و تفاوت‌های جستار و مقاله را شرح داده‌اند. با مطالعه‌ی نمونه‌های مختلف جستار و خصوصاً جستارروایی، درک دقیق‌تری از تعریف جستارروایی خواهیم داشت. خواندن بهترین نمونه‌های هر ژانر نوشتاری هم می‌تواند آشنایی ما را با آن‌ها به تجربه‌ای پر بار و خوشایند مبدل کند. به همین دلیل در مجموعه‌ی جستارروایی آثار نویسندگان شاخص این ژانر را که پیشینه‌ی فرهنگی متفاوتی دارند، به علاقه‌مندان ارائه می‌دهیم و در هر کتاب می‌کوشیم مخاطب را با سبک نوشتاری و صدای منحصر به فرد یک جستارنویس برجسته آشنا کنیم.

درباره‌ی کتاب

در کتاب هیچ چیز آن‌جا نیست سراغ‌انی دیلارد رفتیم که شهرتش را مدیون نثرروایی کم‌نظیرش در متون داستانی و غیرداستانی است. او سابقه‌ی بیش از بیست سال تدریس دانشگاهی دارد و تا امروز موفق به کسب جوایز معتبر فراوانی مانند جایزه‌ی پولیتزر شده است. در کتاب پیش رو جستارهایی از کتاب‌های علی‌الحساب — برنده‌ی جایزه‌ی هنر جستارنویسی — ژانر نهر کریک و آموزش مکالمه به سنگ برگزیده‌ایم. نوشته‌های دیلارد با هر مضمونی که باشند فراخوانی برای همراهی با نویسنده در خیال‌پردازی و تفکرند. در نوشته‌های او توصیف و حس‌آمیزی به خدمت روایت درآمده‌اند تا سهم حضور و کنش‌گری مخاطب در متن را افزایش دهند. جستارهای دیلارد بی‌هیاهو و آرام، توفانی از پرسش‌هایی بنیادین در ذهن خواننده به پا می‌کنند که بسیاری از دغدغه‌های روزمره‌ی ما را در خود می‌بلعد: آیا جهل واقعاً موهبتی الهی است؟ آیا ماهی‌ها و پروانه‌ها و قورباغه‌ها که آگاهی انسانی ندارند از ما خوش‌ترند؟ آیا چنان درگیر مستند کردن زندگی‌مان شده‌ایم که خود را از تجربه‌ی واقعی آن محروم کرده‌ایم؟ آیا به‌رغم ماهیت خشن، بی‌معنی و بی‌رحم طبیعت، مشاهده‌ی جدی و تجربه‌ی

بلافصل آن، حقایقی عمیق‌تر درباره‌ی زیبایی، معنویت، مرگ و مفهوم زندگی را برای ما به ارمغان می‌آورد؟

گاهی در اولین خوانش جستارهای دیلارد حس می‌کنیم از پیام مشخص و گل‌درستی که در متن خوانی‌های روزمره به آن‌ها عادت کرده‌ایم، خبری نیست. گاهی فقط می‌دانیم که همراهی با تصویرها و عبارت‌های متن، ما را به سفری دور برده و در مراجعت پایمان را بر خاک دیگری نشانده و پنجره‌ای نو برای نظاره‌ی زندگی، انسان و طبیعت به رویمان باز کرده‌اند. اگر در جستارهای دیلارد پاسخ پرسش‌هایمان را پیدا نکنیم، دست‌کم حس می‌کنیم در فرآیند مواجهه با نگاه و صدای دیگری که از لابه‌لای سطرهای نوشته به ذهن مان قلاب می‌شود، پرسش‌هایمان به ساحتی برتر منتقل شده و دغدغه‌هایمان تعالی یافته‌اند.

ترجمه‌ی جستار روایی توانایی خاصی می‌طلبد که فراتر از مهارت فهم و انتقال متن انگلیسی است. زبان مترجم این جستارها باید به خلق و خوی گفتمانی نویسنده نزدیک باشد یا به آن نزدیک شود تا بتواند مباحث جدی و حال‌وهوای نوشته‌های نویسنده را به لحن شخصی سرخوشانه و گاه مطایبه‌آمیز جستار روایی گره بزند و سهم خواننده را در حظ خواندن متن افزایش دهد. محمد ملاحباسی دکترای علوم اجتماعی از دانشگاه تربیت مدرس و پیشینه‌ای چندین‌ساله در ترجمه دارد. علاوه بر تدریس در دانشگاه یزد و همکاری با انتشارات ترجمان علوم انسانی، ترجمه‌ی کتاب‌های انقلاب تصورناپذیر در ایران و راهنمای خواندن شهریار ماکیاوللی در کارنامه‌ی او به چشم می‌خورد. ملاحباسی با رعایت امانت در ترجمه، با دقت و ظرافت تمام توانسته روح جستارهای دیلارد را به مخاطب منتقل کند.

نشراطراف با هدف معرفی ژانرهای نگارشی مختلفی که از لحاظ ساختار یا مضمون راهی به روایت دارند، مجموعه‌های گوناگونی را طراحی و تهیه کرده که مجموعه‌ی جستار روایی یکی از آن‌هاست ✧

✧ دبیر ترجمه‌ی اطراف - رؤیا پورآذر ✧

بهار ۱۳۹۸

سخن مترجم

خیال ورزی در عصر یک روز تعطیل

رسم این است که مترجم درباره‌ی اهمیت نویسنده‌ای که از او چیزی ترجمه کرده است بنویسد. بگویند که در ۲۹ سالگی پولیتزر برده است، چند تا از جستارهایی را که نوشته جزو جستارهای برتر قرن دانسته‌اند، یا از دست او یا ما جایزه گرفته است و فلان. وقتی از بزرگی نویسنده‌ای که از او ترجمه کرده‌ایم می‌نویسیم، هم خطاب‌مان به سوی خواننده‌هاست که گوشی دست‌شان بیاید، هم خیال خودمان را راحت می‌کنیم که در مقام مترجم وقت‌مان را صرف خدمت فرهنگی بزرگی کرده‌ایم. از این لحاظ، این بخش «سخن مترجم» که ابتدای خیلی کتاب‌ها می‌بینیدش، بی‌شبهت به پست‌های اینستاگرام نیست: ویرایش شده و با حذف همه‌ی جنبه‌های خسته‌کننده، ملال‌آور یا زشت. منظورم این است که «سخن مترجم» آنچه را که در فرایند ترجمه گذشته است نمی‌گوید، یا به عبارت بهتر، مترجم نمی‌تواند همه‌ی حرف‌هایی را که دارد آن‌جا



بزند. پیش از هر چیز، به دلیل این که مترجم نویسنده نیست که بخواهد خودش این همه حرف بزند، اما دلیل دیگری هم هست. این که خیلی از وقت ها خود مترجم هم نمی داند واقعاً چه اتفاقی دارد می افتد. خود او هم در فراز و نشیب کلمه ها، در تنگنای جملاتی که معلوم نیست چه می خواهند بگویند و در جذابیت و ملال متن گم می شود. طوری که وقتی کار به آخر می رسد، نمی توانی بگویی تکلیفت با این متنی که خودت ترجمه کرده ای چیست؛ دوستش داری؟ از دستش عصبانی هستی؟ یا صرفاً دیگر حوصله اش را نداری. حتماً این سؤال کلیشه ای را شنیده اید که از نویسنده ها، فیلمسازها یا مترجم ها می پرسند: کدام اثر را بیشتر دوست داری؟ و جواب مافوق کلیشه اش این است که آن کتاب ها، فیلم ها، یا هرچی، مثل بچه هایم هستند. همه شان را دوست دارم. بخشی از این حرف شاید درست باشد. همان جا که می گوید کتابی که نوشته ای یا ترجمه کرده ای مثل بچه ات شده، اما مسلماً بخشی اش نادرست است. یعنی آن جا که می گوید همه شان را دوست دارم. منظورم این است که این «دوست داشتن» زیادی صاف و ساده است برای احساسی که آدم به بچه اش دارد. قبول دارم، آدم بچه اش را دوست هم دارد، ولی هزار تا چیز دیگر هم هست. آن قدر در هم تنیده و پیچیده و شخصی که نهایتاً ترجیح می دهی وقتی می پرسند چه احساسی درباره اش داری، به همان دوست داشتن اکتفا کنی. این همان کاری است که مترجم در «سخن مترجم» می کند. احساسات تودرتو و متناقضش را کنار می گذارد و بی اعتنا به شما می گوید کتابی که در دست دارید مجموعه ی پنج جستار از انی دیلارد است. شاعر و نویسنده ی ۷۳ ساله ی آمریکایی که در کارنامه اش هم داستان پیدا می شود و هم ناداستان. ناداستان هایش مشهورتر و موفق تر بوده اند. سال ۱۹۷۴ کتابی منتشر کرده است به نام زائر نهر کریک.

نهر کریک رودخانه‌ی کوچکی است پشتِ خانه‌ی آن دوران نویسنده در ویرجینیا که دیلارد روزانه دوروبر آن پرسه می‌زده و درباره‌ی تجربیاتش یادداشت‌هایی روزانه می‌نوشته است. می‌توانید در گوگل مپ جست‌وجو کنید و ببینید این نهر کریک چگونه جایی است. تک‌وتوک خانه‌هایی در آن حوالی پیدا می‌شود، و چمن و درخت و سرسبزی. مدتی بعد تصمیم می‌گیرد که از دل آن دست‌نوشته‌ها، که حجم‌شان به بیست جلد رسیده بود، کتابی مستقل بیرون بکشد و چاپ کند. کار با یکی دو ساعت نوشتن در روز شروع می‌شود و با روزی پانزده شانزده ساعت کار متمرکز به پایان می‌رسد. زائر نهر کریک تحسین‌های زیادی برمی‌انگیزد، پولیتزر می‌گیرد و دیلارد را به نویسنده‌ای مشهور تبدیل می‌کند. در کتابی که الان دست‌تان گرفته‌اید، جستار «دیدن» از زائر نهر کریک انتخاب شده است.

هشت سال بعد، در ۱۹۸۲، آموزش مکالمه به سنگ چاپ شد. در همان حال و هوای قبلی. طبیعت و تنهایی و رفت‌وآمد میان واقعه و خاطره و نبودنِ انسان‌ها و جریانِ معناها و تأویل‌ها و تمثیل‌ها. آموزش مکالمه به سنگ، مجموعه‌ی چهارده جستار است که سه تا از جستارهای این مجموعه یعنی «سفر اکتشافی به قطب»، «آموزش مکالمه به سنگ» و «کسوف کامل» از آن انتخاب شده‌اند. با این کتاب دیگر سبک خاص دیلارد در نوشتن تثبیت شد. کلکسیون جایزه‌هایش پروپیمان شده بود و تحسین و تمجید خیلی‌ها را به دست آورده بود. اگر سری به صفحه‌ی ویکی‌پدیای او بزنید، می‌توانید همه‌شان را ببینید، چه کتاب‌هایی که این وسط‌ها نوشته است و من نامی از آن‌ها نیاورده‌ام، چه جروبحث‌ها و تعریف‌ها و نقدهایی که از کارش شده است. از پنج جستار این مجموعه، یک جستار دیگر مانده است، یعنی «زندگی همین است» که آن را هم از مجموعه جستار دیگری به نام

For the Time Being برداشته‌ام. می‌شود عنوانش را «در حال حاضر» یا «علی‌الحساب» ترجمه کرد.

به هر ترتیب، ارائه‌ی این قبیل اطلاعات از جمله مناسبی است که در بخش «سخن مترجم» انجام می‌دهیم، ولی ارائه‌ی اطلاعات چه فایده‌ای دارد وقتی بی‌ارزش‌ترین و دردسترس‌ترین چیز در دنیای امروز، این جور اطلاعات است؟

گفتم که در گیرودار ترجمه، مواجهه‌ی حسی مترجم با متن تغییر می‌کند، گاهی دوستش داریم، و گاهی نه، گاهی متن به ما نزدیک است و باز و صمیمی، گاهی دور می‌شود و سرد و بی‌معنی. همین بالا پایین شدن‌ها اجازه نمی‌دهد آخر سر بگوییم این متنی که ترجمه کرده‌ایم، چگونه متنی است. چنین حسی وقتی با دیلارد سروکار داریم دوچندان هم می‌شود. یکی از نقدهایی که به او می‌کنند، ابهام نوشته‌های اوست، طوری که چند تا از منتقدانش گفته‌اند شاید نوشته‌هایش تحت تأثیر مصرف مواد مخدر است. این ابهام باعث می‌شود مدام در مقام مترجم به خودتان بدبین باشید. واقعاً همین را می‌خواهد بگوید؟ چه ربطی دارد؟ چرا این؟ چرا آن؟ بعد می‌بینید به جای ترجمه دارید خیالات می‌کنید. وارد حدس و گمان شده‌اید که ربط معنایی این جملات چطور باید با هم جور شود. از خودتان می‌پرسید اصلاً هدفی پشت این حرف‌ها هست؟ و اگر هست ارزشش را دارد؟ من گمان می‌کنم غیر از مترجم که مدتی طولانی را با متن می‌گذرانند، خواننده هم وقتی خواندن متنی از دیلارد را شروع می‌کند، فرصتی برای این دست خیال‌ورزی‌ها دارد. متن‌های دیلارد هیجان‌آور، تب‌آلود و سریع نیست، اتفاقات عجیب و غریب در آن نمی‌افتد و ضربه‌هایی ناگهانی بر خواننده نمی‌زند، برای همین من فکر می‌کنم شاید فراهم کردن فرصتی برای خیال‌ورزی هنگام خواندن آن‌ها یکی از هدف‌های خود دیلارد باشد.

مراوده‌ای بسیار ظریف با ملال، نوعی جلب توجه صبورانه و پرحوصله. طوری که اندک‌اندک احساس می‌کنید عصر یک روز تعطیل است و هیچ کاری ندارید بکنید الا گوش دادن به وزوز مگس‌ها، چشم‌دوختن به دیوار جلوی رو، و خیال‌ورزی. دیلارد جایی گفته است برای نوشتن، مکان‌هایی را انتخاب می‌کند که نه پنجره داشته باشد، نه تزئینات. «تا تخیل بتواند در تاریکی به دیدار حافظه برود.» حاصل این دیدار نوشته‌هایی است که عمدتاً باید آن‌ها را نوعی مونولوگ پیچیده دانست که مرتباً از گزارش واقعیت به ساحت خیال می‌رود و دوباره از سیر آزاد تصاویر و عواطف درونی به نقل دیده‌ها و شنیده‌ها برمی‌گردد.

من بیشتر این کتاب را وقتی ترجمه کردم که دوران آموزشی خدمت سربازی‌ام را می‌گذراندم. روزها توی آفتاب چهل درجه‌ی ظهر تابستان، در بیابان‌هایی نزدیک کرج، صف می‌شدیم و می‌دویدیم و خیز می‌رفتیم و بعد از ظهرها که هوا رو به خنکی می‌گذاشت، روی نیمکتی بتنی، بالای تپه‌ای خشک می‌نشستم و «سفر اکتشافی به قطب» را ترجمه می‌کردم. وقتی روی خاک‌ها چمباتمه زده بودم و منتظر بودم تا نویتم بشود که با کلاشینکف ده تا گلوله‌ی جنگی بزنم سمت هدفی که در فاصله‌ی صد متری کاشته شده بود، داستان کاشفان پرشور قطب که در پی شکوه و افتخار به جنگ یخ و تنهایی و گرسنگی می‌رفتند، توی سرم می‌چرخید (البته تیراندازی من هم دست‌کمی از سفرهای آن‌ها نداشت، چون از ده تا گلوله‌ای که شلیک کردم، فقط دو تایشان به سیبل خورد). وقتی بعد از نماز ظهر، توی صفی دویست نفره ایستاده بودم و آرزو می‌کردم برای چند دقیقه‌ای خورشید خاموش شود، به «کسوف کامل» فکر می‌کردم و آن تصویر سردِ غریبی که دیلارد از لحظه‌ی خاموش شدن خورشید ترسیم می‌کند؛ وقتی که همه چیز از دیدش ناجور و ترسناک و موهوم می‌شود.

این رفت و برگشت‌ها، به شکل عجیبی با تجربه‌ی احساسی‌ام از روزهای آموزشی پیوند خورده بود. اگر این دوره را گذرانده باشید، خوب می‌دانید که آنچه در این دو ماه به‌وفور پیدا می‌شود، خیال است و ملال. شاید این پیوند است که نمی‌گذارد در مقام مترجم، «سخن» درست و درمانی برای گفتن داشته باشم. شاید تشابهی که انزوای محزون متن‌های دیلارد با تنهایی به‌خصوص دوران آموزشی داشت، احساسم درباره‌ی این ترجمه را این قدر بلا تکلیف کرده است. نمی‌دانم، اما به هر ترتیب، می‌دانم آنچه قرار است بخوانید، معجونی است از دقت و حواس‌پرتی، از واقعیت و خیال، و از هیجان و ملال. ذهن‌تان را پر می‌کند از صداها، رنگ‌ها و معناها ولی یک دفعه سرتان را بالا می‌آورد و می‌بینید

«هیچ چیز آن جان نیست» ✧

زندگی همین است

کسی همه‌ی داستان را ننشیده است

هر فرهنگی زیرگوش تان می‌گوید زندگی تان را، همین یک زندگی‌ای که دارید را، چطور سپری کنید: به عبارت دیگر، همان کاری را بکنید که همه می‌کنند.

احتمالاً اکثر فرهنگ‌ها برای این‌که عمرتان را صرف سخت‌کوشی در کاری کنید که عاشقش هستید، ارزش زیادی قائل‌اند. فرهنگ ما هم به درستی چنین است، این‌که آگاه و خردمند باشید، توشه‌ای برای خودتان دست و پا کنید، و بالاتر از همه، به خانواده‌تان عشق بورزید، به سگ و گربه‌تان هم؛ و بروید در طبیعت و پرنده‌ها را نگاه کنید. غیر از این قبیل کارها، فرهنگ ما شاید تمرکز ویژه‌ای هم بر پول داشته باشد، و بر شهرت، و زیبایی جسمی. البته این‌ها مختص همه جانیستند. دیگر جاها ممکن است این‌طوری باشد: بهترین کفشی را که پول تان می‌رسد پایتان کنید، بگردید بهترین رستوران‌های ژم را پیدا کنید که بهترین کارمندان را داشته باشد، بهترین ماشین‌ها را برانید، تعطیلات را در

جزیره‌ی تیریف (۱) بگذرانید. و وای که چه آشپزی هستید! یا خوک‌های قبیله‌ی بغلی را با حملاتی مهیج تاراج کنید، سیب زمینی زغالی درست کنید، برای به دست آوردن تلویزیون دادوستد کنید و گنجشک‌های عسل خوار پُرسفید را صید کنید. همه‌ی آشناهایتان با کارهای شما موافق‌اند: زندگی همین است. شاید اسیرها را بسوزانید. مست‌ها را به آتش بکشید. کارهایتان تقلایی انسانی است، تقلایی برتر، برای رسیدن به... هر چیزی که فرهنگ‌تان می‌گوید. انتشار مقالاتی که قضیه‌ای را اثبات می‌کند؛ ترقی در شرکت و رسیدن به مناصب و درآمد بالا، سهام و سود و منفعت، وام‌گرفتن برای احتکار حبوبات به منظور بالابردن قیمت، فرار از گیرافتادن، نان در آوردن برای بچه‌هایتان و فرستادن‌شان به مدرسه تا وقتی روی پای خودشان بایستند، ضرب شستی به حریف‌شان دادن یا بی‌نقص کردن خطاطی‌تان، خوردن گوزن سرسفره‌ی شاه یا به دام انداختن شکارچی‌های غیرقانونی، شکار خوک ماهی با نیزه، ترس انداختن در دل دشمن، و تبدیل شدن به مردی نام‌آور یا زنی دلبر و جان سپردن در راه خوک‌صفتان، جایگاه یا منصب. خاکسپاری نیست، خاکسپاری را فراموش کن. جشن تولدی است پرشکوه.

آخر هر کسی دور و برتان می‌بینید موافق است که از زمانی که آدمیزاد روی کره‌ی خاکی زندگی کرده، زمین ارزش داشته، کار ارزش داشته، یا آموختن ارزش داشته، یا عنوان، درجه، گردن‌بند، صدف مورکس (۲)، داشتن برده. همه می‌دانند که زنبور می‌گزد، روح پرسه می‌زند و خلعت بخشیدن رقبایان را تحقیر می‌کند. همه می‌دانند که دشمنان ببرند. که آدم عاقل سوار موج می‌شود، که خانه‌ها آلودگی درست می‌کند، فرودگاه‌ها هواپیماها را به خودشان می‌خوانند، گردبادها کیفر می‌دهند، آبا و اجداد نظاره‌گرند، که می‌شود اقامت کوتاه مدت تری را در دوزخ خرید. آن صخره‌ی سیاه مقدس است، یا آن طومار؛ یا پنگولین مقدس است،

درازدامن (۳) مقدس است، این درخت، آب، صخره، سنگ، گاو، صلیب، یا کوه؛ و همه‌ی این‌ها درست است. جوراب قرمزها. یا این‌که اصلاً هیچ چیزی مقدس نیست، همان‌طور که هر آدم باهوشی می‌داند. شما به چی می‌گویید «همه»؟ استادبزرگ‌های شطرنج به ندرت دور و بر خودشان را با کسانی پرمی‌کنند که در مسابقات موتوکراس شرکت می‌کنند. خود شما دل‌تان می‌خواهد بومیان استرالیایی توی جشن تولدتان باشند؟ چای کره‌ی غژگاو (۴) می‌نوشید؟ فرهنگ عامه‌پسند کاری با گذشته‌های دور خودش ندارد، اصلاً با هیچ گذشته‌ی دیگری، یا با هیچ فرهنگ دیگری هم کار ندارد. کسی را نمی‌شناسید که دلش بخواد قاطر بخرد، یا به دربار شرفیاب شود، یا وسط دهانه‌ی آتش فشان پرتاب شود. بنابراین دایره‌ی خیالات نیز، مثل میدان دید، بسته است. هیچ روزنه‌ای در آن نیست، الا کتاب‌هایی که می‌خوانید و زود از یاد می‌برید. و مرگ با توفانش ما را با خود می‌برد. چه بود آن، آن زندگی؟ چه چیز دیگری در توبره داشت؟ اگر برای آن مرد کانتراکت بریج^۲ است و برای این زن، قانون کپی‌رایت، اگر برای همه ملغمه‌ی متناسبی از خانواده و دوستان و آموزش و مشارکت و لذت بوده و هست، ترکیبی از ساختن و اصلاح کردن، دیگر چه چیزهایی دارد؟ یا داشته است، یا خواهد داشت؟

چیز دیگر تصور یا واقعیتِ روزگار و مردمانش است، بیرون بسته از دهان کیهان، دهان دایره‌وارِ دهر، در نطقی بی‌کران و رنگارنگ. در بافتِ پیچیده‌ی این نطق، لای درزهای درونی بی‌پایانش، قرن‌ها و قاره‌ها و طبقه‌ها ساکن شده‌اند. هر دسته‌ای از مردم فقط چهارگوشه‌ی خودش را از آن بافت می‌شناسد، فقط جنگ‌ها و ابزارها و هنرهای آن تکه را، و یحتمل آسمان پرستاره‌ی خودش را.

۱. یک تیم محبوب بیسبال

۲. contract bridge: نوعی بازی ورق

قبول، حالا بعدش چه؟ گیریم که از پود خودتان بالا می‌روید و درازنای زمان را می‌بینید و پهنای فلک را. می‌بینید که بافت چطور از میان ستارگان می‌گذرد و آن‌ها را در بر می‌گیرد. می‌بینید که در بافت کناری، و آن یکی که کجکی آن دورترها افتاده است، مردمان به انحای گوناگون، در بافت خودشان، اوج می‌گیرند و به حضيض می‌روند. روی پروژه‌های خود کار می‌کنند — برای نیزه‌هایشان پیکان فلزی می‌سازند، بیل می‌زنند، نهال می‌کارند، آروچ‌ها^۱ را می‌کشند یا یکدیگر را، یا قربانی‌ها را حاضر می‌کنند — درست همان‌طور که ما این جاییم و داریم روی پروژه‌مان کار می‌کنیم. با دیدن این تکثری که از هر جهت تابی نهایت گسترده است، چه کار متفاوتی خواهید کرد؟ آیا پروژه‌تان را تغییر خواهید داد؟ به چه؟ هر کاری که بکنید، احتمالاً در مقایسه با کانتراکت بریج یا جوراب قرمزها، آدم‌های کمتری را دل‌شاد می‌کند.

هر چقدر هم که خودتان یا مردم‌تان در خواب مصنوعی به سر برید، باز هم در جنگ آن‌ها جان خواهید داد، در جنگ ما. هر چقدر هم که بمیرید، باز آدم‌های بیشتری خواهند آمد. هر چقدر هم که آدم‌های بیشتری بیابند، روزگار شما و عشق و علاقه‌هایش، خود شما و علایق‌تان، درست به اندازه‌ی آن مردگانی ارزش خواهد داشت که پایه‌ی چرخاب‌هایشان را در نیل یا رود زرد فرو می‌کردند، یا روی پیشانی‌شان نقش‌های سیاه‌فام می‌کشیدند، یا در طبیعت وحشی گرسنگی می‌کشیدند، یا از بیماری تلف می‌شدند، چه آن روزها، چه امروز. یا زندگی‌ها و مرگ‌هایمان به یک میزان می‌ارزد، یا باید هر-فرد-یک-رأی را دور بیندازیم، دموکراسی را متلاشی کنیم و فهرستی بنویسیم که هفت میلیارد آدم را از نظر میزان اهمیت زندگی، از یک تا هفت میلیارد ردیف کند.

۱. Auroch: گونه‌ای گاو تنومند که امروزه منقرض شده است.

گیریم در برج عاج تان نشسته بودید و منظره‌ی همه‌ی آدم‌ها را در تمام زمان‌ها و مکان‌ها می‌دیدید، چه کار متفاوتی قرار بود انجام دهید؟ وقتی از برج تان پایین می‌آیید، کمتر می‌رقصید چون می‌دانید که موسیقی‌های موردعلاقه تان تنها مدت زمان اندکی در گوش تان باقی خواهند ماند؟ یک نفر باید کفش و کوزه بسازد، خاک‌ها را زیر و رو کند، ماهی بگیرد. اگر از آن نزدبان طنابی بلند پایین بیاورید و در بافتی که به آن تعلق دارید بین مردم خودتان و در زمانه‌ی خودتان فرو بیاورید، اگر بخواهید بگویید چه دیده‌اید و اگر قرار باشد کسی به حرف‌هایتان اهمیتی بدهد، آن وقت چه؟ همه می‌دانند دوران‌ها و فرهنگ‌ها متنوع‌اند. اگر وقتی برمی‌گردید نسبی‌گرایی لابلالی یا مطلق‌انگاری متعصب باشید، آن وقت چه؟ اگر ساعات روز را بالای دیوار مردم‌تان بگذرانید، در حالی که پاهایتان را از آن بالا آویزان کرده‌اید و تکان‌تکان می‌دهید و نق‌ونوق می‌کنید، آن وقت به چه حکمت‌های تازه‌ای خواهید رسید که با خودتان به گور بفرستید تا کرم‌ها سر از رازهایش در آورند؟ خب، شاید به سمت تبلیغات نروید. ولی به هر حال چه کاری مناسب حال تان خواهد بود؟ ممکن است مرگِ خودتان را بهتر شناخته باشید، اما باز هم ترسِ آن جایی نرفته است. آیا تلاش خواهید کرد که مردم را هم با خودتان بالای دیوار ببرید و بچه‌ها را هم کول می‌کنید تا ببینند؟ به چه هدفی؟ که کمتر سرگرم مسابقات گلف شوند؟ مگر گلف چه عیبی دارد؟ هیچ عیبی. برابری در ثروت، بسیار خوب. چطوری؟

آن زنی که آن جا حواسش به گوسفندان است، آن مردی که در سفالِ سوراخ سوراخ توپی شکلش آتش می‌برد، آن مهندس، آن دختر که در حین بالا رفتن از کوه، پشم‌ها را می‌ریسد تا کاموا شوند، آن کوره‌دار، آن نوزادانی که تلاش می‌کنند تا به زبان خودشان حرف زدن یاد بگیرند، آن مردی که روی کمر پوست‌کن شده‌ی برده‌اش شلاق می‌زند، آن مرد دنبال ریشه‌هایش می‌گردد، آن زن دنبال ریشه‌هایش می‌گردد، آن بچه دنبال ریشه‌هایش

می‌گردد، قرار است به آن‌ها چه بگویید؟ و مردمان آینده، آن‌ها چه کارها خواهند کرد؟ چه اتفاقات هیجان‌آوری مردم این جا و آن جا را از زمانی تا زمان دیگر در خواهد نوردید؟ مردم توی رودخانه‌های گل‌آلود خواهند رفت، توی سنگرها، توی غارها، روی مین‌ها، توی انبارهای غله، و وسط دریاها با قایق. اغلب آدم‌هایی که روزی زنده بوده‌اند، در یک فرهنگ به خصوص زیسته‌اند که صدها هزار سال تغییری نکرده است. این جا دیگر باران نمی‌بارد؛ آن‌ها گرسنه‌اند. آن جا، گوزن‌های شمالی از پا در آمده‌اند؛ آن‌ها گرسنه‌اند. رهبران فاسد ثروت را به چنگ می‌گیرند. نه فقط آن جا، که این جا هم. زنگار و دوده چاودار (۵) را فاسد می‌کند. وقتی خوک‌ها و گاوها گرسنه بمانند یا یخ بزنند، مردم هم پشت سر آن‌ها خواهند مرد. بیماری، ناحیه‌ای را برهوت می‌کند، میلیون‌ها ناحیه را. مردم به آسمان نگاه می‌کنند و به دیگر حیوانات. چیزهای قشنگ می‌سازند، صداها زیبا، وقتی درامز می‌زنند، با بدن‌هایشان حرکات زیبا انجام می‌دهند. نیایش می‌کنند، آدم‌ها را پرت می‌کنند توی پوده‌زار، به بیماران و مجروحان کمک می‌کنند، لب‌ها، بینی‌ها و گوش‌هایشان را سوراخ می‌کنند، علی‌رغم دین، مکتوبات، فلسفه و علم به اشتباهات مشابه دست می‌زنند. می‌سازند، می‌کشند، محافظت می‌کنند، می‌شمارند، تزیین می‌کنند، آب جوش می‌آورند، آتش را روشن نگه می‌دارند، دور هم حلقه می‌زنند و داستان‌هایشان را تعریف می‌کنند. آیا آن معرفتی که تجربه‌اش کرده‌اید مستقیماً به یک بودایی تبدیل‌تان خواهد کرد؟ آیا به خودی خود باید تاوان آن تجربه را بدهید؟ به چه منظور؟

شما تکه‌ای معمولی از واقعیت را دیده‌اید، بافت ازلی زمان را که ابدیت از خلال آن می‌گذرد، و مردمان حساس وضعیفی که زیر حرکت آرام ستارگان، کار می‌کنند و می‌میرند. بعدش چه؟ ❧